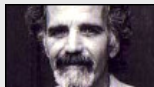


## هوشنگ گلشیری؛ ارباب حلقه‌ها

عباس معروفی  
نویسنده مقیم آلمانهوشنگ گلشیری؛ جان پرشور  
خلاق نوآورهوشنگ گلشیری؛ نویسنده‌ای  
برآمده‌ی سنت و مدرنیته

## اخبار مرتبط

گفتگو با فرزانه طاهری؛ 'ما هنر زندگی کردن داشتیم'



آخرین تصویرهای من از زادگاهم، تهران شهری است که در سی و هشت سالگی‌ام به هر سویش نگاه می‌کنم هراس و دلهره مثل من، بر فراز شهر کش و قوس می‌آید. آخرین جمعه با هوشنگ گلشیری رفته بودیم کوه که با هم حرف بزنیم.

زندگی نویسنده‌ها رفته بود زیر ذره‌بین اطلاعاتی‌ها. دیگر در خانه و دفتر و کافه و زیر سقف‌های نا امن و آلوده نمی‌توانستیم خواب‌ها و کابوس‌ها را برای هم تعریف یا تعبیر کنیم. من و گلشیری گاه و بیگاه صبح سحر به کوه می‌زدیم. در تاریک روشنا، تهران مخوف زیر لایه‌ای از غبار نامنی و هراس نفس نفس می‌زد و ما دنبال پناه می‌گشتیم. دوره قتل‌های زنجیره‌ای بود.

از کوه بالا می‌رفتیم و تکه‌های پارلمان را کنار هم می‌چیدیم؛ بازجوی گلشیری اخوان نام داشت، در چهره‌پردازی‌ها فهمیدیم این همان مهدوی بود، بازجوی من. و آن بازجوی دیگر خودش را به من حاج آقا محمدی معرفی کرده بود، گلشیری می‌گفت این همان کاظمی است. باز هم بودند. چند موتور سوار هم داشتند که تعقیبان کنند و گاهی غریب‌کنان از کنار ما بگذرند و تمان را به رعشه بیندازند.

تلفن‌ها آلوده بود. دیگر مثل قدیم نمی‌آمدند توی محل کار و زندگی میکروفون کار بگذارند. همین گوشی تلفن ما خودش یک دستگاه شنود بود. این چیزها را گلشیری پرسان پرسان پیدا می‌کرد به همه خبر می‌داد.

شرکت‌های کامپیوتری اکثراً در اختیار اطلاعاتی‌ها بود. گلشیری یک هارد کامپیوترش را به باد داد تا به این کشف نائل آمد. می‌گفت: «کامپیوترهای دفتر مجله را دست غریبه نده. زنگ بزنی به امیر زالزاده.»

صبحانه را می‌خوردیم و از یک جایی سرازیر می‌شدیم. و تمام راه همین حرف‌ها بود. فرصت برای داستان نمی‌ماند. داستان را در خانه یا دفتر هم می‌توانستیم برای هم بخوانیم، حرف‌های مهمتر پیش آمده بود که می‌بایستی در کوه می‌زدیم.

خاطره‌ها، به ویژه بیست و دو سال رفاقت و کار و سفر با گلشیری و آدم‌های دور و برمان مجموعه تصاویری است از چهره‌ها و نگاه‌هایی کلافه و خسته که هرکس به تنهایی اسیر کابوس‌هایش بود، و ما کنار همدیگر تلاش می‌کردیم این کابوس‌ها را تعبیر کنیم.

انگار می‌بایستی جایی دور هم جمع می‌شدیم تا هر کدام از ما خوابش را تعریف کند، و بعد دست بیندازیم به این رشته‌های سردرگم، ببینیم چی نشانه چیست، فلان حرف چه معنایی دارد، و تعبیر و تاویل این خواب چیست.

گلشیری در اولین روزی که به آلمان آمد به من گفت: «توی این مدت سه بار قاتلم را دیدم.» و آخرین داستانش را به دستم داد: «بخوان و خودت را از پنجره پرت کن.»

خواندمش؛ همین فضا را ساخته بود؛ کابوس‌ها و هراس‌ها را. «زندانی باغان» را که یکی از ارجمندترین داستانهای زبان فارسی است. داستانی که با منطق رویا نوشته شده، و از لحاظ ساختار معماری ماسوله را دارد، دقیقاً مطابق تصویرسازی‌های همان داستان، سوار بر پشت هم، مثل زندگی ما. بناشده بر بدنه این شیبی که هست، «از آن بالا تا آن پایین پایین. بالا، بر قله یا نوک این تپه یا کوهی که ما بر یک یالاش خانه داریم، پاره پاره مه‌های سبک و رونده هست، بعد هم خانه‌های ماست.»

همه از هم می‌گریختیم

زندگی و عاقبت کار ما از ابتدای این حکومت تکلیفش معلوم بود. رژیم اسلامی از همان اول با نویسنده و شاعر و روشنفکر سر ناسازگاری و ستیز داشت. هرچه باشد نطفه‌اش با ترور یک نویسنده توسط یک طلبه در پله‌های کاخ دادگستری بسته شده بود؛ تخم و تَرکه ترور نویسنده بود.

”

جمع پنجشنبه‌ای‌ها را اداره می‌کرد، از آن طرف جلسه‌های گالری کسرا را راه می‌انداخت، سیروس طاهباز را تشویق می‌کرد که در کانون پرورش فکری کارگاه داستان راه بیندازد، شاعران سه‌شنبه را ترغیب و تحریک می‌کرد، و خوشش می‌آمد چیزی مستقل و مردمی در جایی پا بگیرد

“

از آغاز بوی شاعرکشی در هوا موج می‌زد، اما هنوز نوبتمان نرسیده بود. مدتی همه از هم می‌گریختیم. در اوج کشتار سال شصت که کانون نویسندگان خیابان مشتاق را بستند، تازه کارگاه داستان گلشیری در ساختمان کانون داشت پا می‌گرفت، اما نشد. و همه دربر شدیم. ما جوانترها تجربه نداشتیم، ولی از نویسندگان سرشناس تنها گلشیری از پانیفته بود؛ با تک تک بچه‌ها تماس می‌گرفت و جداجدا قرار می‌گذاشت. به یک سال نکشید که جمع پنجشنبه را راه انداخت، و باز ما آنجا همدیگر را پیدا کردیم.

من این اقبال را هم داشتم که اگر داستان تازه‌ای نوشتم در خانه حضرت استادی در دیداری خصوصی آن را بخوانم، شامی بخوریم، گپی بزنیم، و با خلق و خوی هم انس و الفت بیشتری بگیریم.

در یکی از همین دیدارها شبی در سال ۱۳۶۲ به من گفت: «تو چرا یک کارگاه داستان راه نمی‌اندازی برای جوانترها؟ خب راه بینداز.» و من همان سال نخستین کارگاه داستانم را برپا کردم. گلشیری دو بار در جمع ما حضور یافت، و بدین شکل بر اوضاع نظارت داشت.

یکبار که با هم در کوچه‌های اطراف خانه‌اش قدم می‌زدیم گفت: «اگر یاد بگیریم به هر بهانه‌ای یا وجه مشترکی یک حلقه ایجاد کنیم، کارستان می‌شود. بعدها که این حلقه‌ها به هم پیوست یک جریان خفته بیدار می‌شود. حلقه مثلاً داستان‌نویسان مدرن، یا شاعران پست مدرن، یا جلسه دوستداران آلبرکامو. در همه رشته‌ها مثل موسیقی و نقاشی و چیزهای دیگر. توی این حلقه‌های کوچک می‌شود مشق دموکراسی کرد، تمرین تولرانس کرد. آتش جاننداری از زیر خاکستر در می‌آید که کارها می‌کند.»

معلمی، نویسنده‌ای، پدری

جمع پنجشنبه‌ای‌ها را اداره می‌کرد، از آن طرف جلسه‌های گالری کسرا را راه می‌انداخت، سیروس طاهباز را تشویق می‌کرد که در کانون پرورش فکری کارگاه داستان راه بیندازد، شاعران سه‌شنبه را ترغیب و تحریک می‌کرد، و خوشش می‌آمد چیزی مستقل و مردمی در جایی پا بگیرد. بعد برنامه می‌ریخت که هر جمعی به مهمانی جمع دیگری برود. ارباب حلقه‌ها بود.

معلمی، نویسنده‌ای، پدری، و مردی لاغر و تکیده، چهارپاره استخوان همه هم و غمش این بود که داستانی در بیاید و فرصتی هم پیش بیاوریم که آن داستان را بخوانیم و بشنویم. بقیه چیزها دیگر جزو قاعده بازی نبود. تمام جهان و آمال و خواسته این رفیق فقید ما همین داستان بود و حلقه‌های کوچک ادبی.

وقتی جنگ تمام شد، به نظر می‌آمد که خمینی به کافی و وافی این اقتدار و ابهت را دارد که از چهارتا نویسنده بی‌دفاع نهراسد، هرچند که فضا بوی شاعرکشی می‌داد اما خردک نسیمی تازه وزیده بود، چند نشریه پا گرفته بود، دو سه کارگاه داستان‌نویسی در گوشه و کنار شهر لک‌ولکی می‌کرد، و ما همه دنبال بهانه می‌گشتیم، دنبال همدیگر می‌گشتیم، ناچار شدیم یک جورهایی به همدیگر پناه بیاوریم.

جلسه اعضای کانون نویسندگان به بهانه کمک به زلزله‌زدگان رودبار در سال ۱۳۶۹ به همت گلشیری و دولت‌آبادی و با اصرار من برگزار شد، و بعد باز همه رفتند دنبال کار خودشان.

آن روزها گردون تازه پا گرفته بود و ما آنقدر بر ضرورت تشکیل کانون تأکید کردیم که مدت کوتاهی بعد، جلسه‌های منظم جمع مشورتی کانون نویسندگان در خانه اعضای کانون تشکیل شد.

در همین جلسه‌ها بود که دو نسل مثل ورق‌های بازی با هم بُر می‌خوردند تا بازی بهتری ارائه شود. و در همین جلسه‌ها بود که گلشیری بده بستان را پررنگتر از دیگران برقرار کرد.

جمع مشورتی کانون نویسندگان که شکل و نظم گرفت، گلشیری هم جان گرفت، هیجان گرفت، جوان شد.

و در همین جلسات کانون بود که اعلام کرد: «ما علنی حرف می‌زنیم. چیز خصوصی یا اسرار مگو هم اینجا مطرح

نمی‌کنیم. فرض را هم بر این می‌گذاریم که رژیم اسلامی دستگاه شنود کار گذاشته، حتا فرض می‌کنیم که فیلم جلسه‌های ما را هم می‌گیرند. پس حرفی می‌زنیم که بتوانیم هر جایی ارزش دفاع کنیم.»

و در همین جلسات کانون بود که ما توانستیم نامه حمایت از سعیدی سیرجانی را با هفتاد امضا انتشار دهیم، و نیز متن «ما نویسندگان» را بر سر در عدالت جمهوری اسلامی بیاوریم.

آنها حلقه محاصره را سال به سال و روز به روز تنگ‌تر می‌کردند تا اینکه وزارت اطلاعات علناً دست به کار شد؛ برخی از ما را هفته‌ای دو سه بار برای بازجویی به جایی، هتلی، خانه امنی می‌بردند. از حلقه‌ها و جلسه‌ها دچار وحشت شده بودند.

و گلشیری اصرار داشت که افشا کنید. بیاید در جمع مشورتی، حتا توی تلفن برای دوستانتان علنی کنید که آنجا چی گفته‌اید و چی شنیده‌اید. نگذارید که بازجو با شما رابطه رازگونه بسازد. نگذارید بین شما و بازجو نطفه راز برقرار شود.

غفار حسینی مدتی در جمع مشورتی حضور می‌یافت، و ما می‌دانستیم که او را در هتل لاله بازجویی می‌کنند. یادم هست گلشیری به غفار اصرار می‌کرد: «بیا توی جمع بگو. توی تلفن بگو. نرو توی تونل تاریک. بگذار بازجویی بفهمد که تو همه چیز را به اعضای کانون می‌گویی. نگذار از جمع جدایت کنند.»

غفار ترسیده بود. مدتی در جمع شرکت نکرد تا اینکه جسدش را در آپارتمان‌ش پیدا کردند. طبیعی بود علنی کردن ملاقات‌ها و بازجویی همیشه بازجوها را پریشان می‌کرد و بر ما فشار بیشتری می‌آوردند اما این خوبی را داشت که از جمع سوا نمی‌شدیم. این خود بهترین پناه بود.

”

معلمی، نویسنده‌ای، پدری، و مردی لاغر و تکیده، چهارپاره استخوان همه هم و غمش این بود که داستانی در بیاید و فرصتی هم پیش بیاوریم که آن داستان را بخوانیم و بشنویم.

“

یک بار بازجوی من گفت: «چرا هر صحتی اینجا می‌کنیم می‌روی توی جلسات کانون تعریف میکنی؟»  
گفتم: «من یک اخلاق بد دارم، از بچگی هم این عیب را داشته‌ام؛ حرف توی دلم نمی‌ماند. دهن‌لقم»  
و گلشیری از خنده اشک به چشم‌هاش آمده بود و پشت سر هم میگفت: دهن‌لقم!

نویسنده - معلم - روشنفکر

ببقرار بود. مدام می‌خواست چیزی، حلقه‌ای، دوره‌ای شکل بگیرد. و ما که سابقه و تجربه کارگاه داستان را با او تجربه و مزه کرده بودیم، در جلسه‌های مشورتی کانون راحت‌تر با او بُر می‌خوردیم. این خصلت معلمی‌اش را نمی‌توانست پنهان کند. از آن معلم‌های تیپیکال "نویسنده - معلم - روشنفکر" بود که از بدو انقلاب از همه حقوق محروم شد. شاید الگو و عاقبت ما بود.

درست ده سال بعد در موج دوم من و هم‌نسلانم به این محرومیت و سرنوشت دچار شدیم.

و موج‌های بعدی نیز آدم‌های بعدی را با خود شست.

و خب از سوی دیگر، برخی تلاش می‌کردند موتور کانون نویسندگان را بکشند زیر واگن یک جریان سیاسی. این مسئله گلشیری را مشوش می‌کرد.

می‌گفت بعضی به دلیل ناکامی و عدم توفیق در تحزب بارها خواسته‌اند قدرت و اعتبار کانون را خرج حرکت‌های سیاسی کنند، حالی که کانون نویسندگان یک نهاد صنفی است.

مدام می‌ترسید مبدا حلقه‌های صنفی و ادبی و هنری از دو سو قیچی شود.

بعدها دیگر خودش فهمیده بود که مسئله نظام اسلامی با نویسنده و روشنفکر مسئله عضویت در کانون نویسندگان یا تند نوشتن یا اصلاً نوشتن یا دور هم جمع شدن و بسیار چیزهای دیگر نیست، بلکه این نظام با پدیده‌ای به نام نویسنده دشمنی دارد، مگر آنکه نویسنده تمام هم و غمش را در ستایش ولی مطلقه فقیه به کار بندد و رکعتی

از این نماز را قضا نکند. و خنده‌دار اینجاست که این روزها می‌بینیم به چنین نویسنده‌ای هم رحم نکردند.

چقدر گلشیری برای پرنسیپ‌های نویسندگی مراقب بود، برای منشور کانون نویسندگان. تمام آدابش را یک تنه به جا آورد، و بارها چوبش را خورد، سه بار فائش را به چشم دید، برای تک تک ما که کشته یا دربر شدیم گریست، داستان‌های ما را خواند، و هنوز هم دست از سر من برنداشته و در خوابم گاه بگناه ظاهر می‌شود: «یک داستان نوشته‌ام که اگر بخوانی خودت را از طبقه هفتم پرت می‌کنی پایین.»

چقدر مراقب بود. آخرین شبی که او را در تهران دیدم و باهاش خداحافظی کردم به من گفت: «خب، برو. ولی یادت باشد من و تو نمی‌توانیم با هر کسی نشیست و برخاست کنیم. خانه هر کسی نمی‌رویم. ما می‌رویم خانه نسیم خاکسار یا بتول عزیزپور یا رضا علامه‌زاده، یا اسماعیل خوبی. برو کمی هوا بخور، خستگی در کن و برگرد. من اینجا دست‌تنباهم.»

و آخرین شبی که در آلمان به سوی ایران پرواز می‌کرد اصرار داشت حلقه داستانی کوچکی راه بیندازم: «چرا کارگاه داستان را اینجا راه نمی‌اندازی؟...»

من از گلشیری خاطره‌های فراوانی دارم. حالا در دهمین سالگرد خاموشی‌اش احساس می‌کنم معلم من خاطراتش همه یادگار و دستاوردی برای نسل تازه است که در شرایط دشوار زیستن، به بهانه‌ای به دلیل وجه اشتراکی حلقه‌ای بسازند، و در آن جمع مشق تار و سه تار کنند.

این همان آتشی است که زیر خاکستر همواره روشن می‌ماند، و ارباب حلقه‌ها را شاد می‌کند.

چاپ مطلب

درباره این سایت ها

ارسال به شبکه های اجتماعی

Facebook Balatarin Donbaleh Delicious

خدمات

دریافت روزانه اخبار از طریق ایمیل پادکست آر اس اس موبایل ویجت

BBC © MMX

بی بی سی مسئول محتوای سایت های دیگر نیست

سایت های مرتبط در بی بی

سی

ТОЧІКІЙ

پنبتو

عربی

راهنما

راهنمای دسترسی به سایت

استخدام

درباره ما

تماس با ما

شرایط استفاده

حفظ اطلاعات شخصی